

# امانت

رقیه ندیری

## به مناسبت میلاد پیامبر اکرم ﷺ

آرام آرام به حلیمه می‌رسد.  
چرا این قدر ناله می‌کنی؟ غریبه‌ای؟  
حلیمه با گوشه دستاری که بر سر دارد اشک  
چشم‌هایش را پاک می‌کند و می‌گوید: از بازار  
می‌آیی؟ کودکی ندیدی با لباسی سرخ رنگ  
چهره‌اش سفید است و موهایش نه زیاد صاف است  
و نه زیاد مجعد.  
مرد می‌پرسد: فرزند خودت بود؟  
اشک‌های حلیمه بند نمی‌آید، گوشه دیگر دستار را  
برای پاک کردن گونه‌های خیسش بالا می‌برد و  
می‌گوید: نه، عبدالمطلب است.  
بهتر است بروی و از خودشان کمک بخواهی. با این  
کوچه و آن کوچه را گشتن وقتت را تلف می‌کنی.  
اگر عبدالمطلب بداند بهتر است. پسران و خدمت  
کارهایش را در پی او می‌فرستد و به لطف خدایان تا  
بلایی به سرش نیامده پیدایش می‌کنند.  
بروم بگویم خودتان امانتی که به دستم داده بودید را  
پیدا کنید؟ بگویم من از پس نگه داشتش برنیامدم؟  
با شرمساری‌اش چه کنم؟

بازیگوش نبودی دلبندم! نخواه که با شرمساری نزد  
مادر و پدر بزرگت بروم. اصلاً بروم و چه بگویم؟  
بگویم فرزند عزیزتان را گم کردم؟ بگویم خرید  
ادویه مرا از پسران غافل کرد؟ این قدر مرا سرافکنده  
نخواه محمد!

با خدای خود عهد می‌کنم اگر سالم ببینمت برای  
فقیران قبیله بنی سعد غذا بپزم و به سیاه چادرشان  
بفرستم.

عهد می‌کنم اگر ببینمت به شکرانه‌اش کعبه را  
طواف کنم.

آه ای خدای کعبه! تو که می‌بینی چه به روزم آمده!  
صدای به هم خوردن مهره‌هایی که مرد به گردن  
آویخته حلیمه را از فکر و خیال بیرون می‌آورد.  
پوستی تیره دارد. پیراهن چرب و عرق کرده‌اش به  
تنش چسبیده. یک خیک روغن بر دوش گرفته و

کجایی عزیزکم؟ کدام کوچه را در پیات بگردم؟  
از چه کسی بپرسم؟ نمی‌گویند این رسم امانت  
داری نبود؟ نمی‌گویند حلیمه از پس نگهداشتن  
طفلی خردسال برنیامد؟ تو که هیچ وقت نخواسته‌ای  
خاری در پایم برود. کجایی که پاهای آبله زده‌ام را  
بینی؟ کجایی که ببینی دارم از پا می‌افتم؟ تو که



عاقلاانه‌ترین راه همین است. اگر هوا تاریک شود کارت دشوارتر می‌شود.

این اتفاق خوشی‌های چند ساله‌ام را زهر هلاهل کرد. اگر آسیبی به او برسد خودم را نخواهم بخشید. نفرین به من که دستش را رها کردم و برای خرید ادویه ایستادم.

عبدالمطلب همراه خدمتکارهایش دارند به سمت کعبه می‌روند. به خود می‌گوید: ناگزیری به او بگویی. چند قدم با شتاب بر می‌داری. اما زود یا سست می‌کند. عامر خدمتکار عبدالمطلب می‌بیندش. برای احوالپرسی سمت حلیمه می‌آید. حلیمه می‌گوید که محمد را گم کرده است.

عبدالمطلب که خبر را شنیده می‌گوید: نترس به خواست خدا پیدایش می‌کنیم. تو به خانه برو؛ ولی بی‌قراری نکن. ممکن است آمنه مضطرب شود. می‌سپارم مردهای بنی‌هاشم با همه خدمتکارهایشان در پی‌اش بروند. خودم هم به کعبه می‌روم و دست به دامان خدای کعبه می‌شوم.

«هاله» همسر عبدالمطلب حلیمه را به اتاق می‌برد و به او می‌گوید: همین‌جا باش که باز می‌گردم. اشک پشیمانی اما حلیمه را رها نمی‌کند.

هاله هندوانه‌ای در دست به اتاق می‌آید. وقتی باز حلیمه را در آن حال می‌بیند می‌گوید: آرام باش. ساعتی اگر این‌گونه بگذرد خودت را هلاک می‌کنی. حلیمه آه می‌کشد و جواب می‌دهد: اگر می‌بودی آن روز که مردهای حبشی تهدیدم کردند که محمد را می‌ربایند، حالت وخیم‌تر از من بود.

هاله می‌پرسد: قصه چیست؟ حلیمه که دارد پاهایش را می‌مالد، می‌گوید: دو سالش تمام شده بود. طبق قراری که با عبدالمطلب داشتیم باید او را به مادرش می‌سپردم، اما نمی‌توانستم دست از او بکشم. مثل مادری بودم که فرزند از دست می‌دهد. وقت رفتن به آمنه گفتم: نمی‌ترسی بیماری وبا که در مکه همه گیر شده پسرمان محمد را مبتلا کند؟

آمنه چند لحظه سکوت کرد بعد با صدایی گرفته گفت: شنیده‌ام وبا جان بسیاری از کودکان مکه را به خطر انداخته. انگار قسمت این است که محمد را باز هم به تو بسپاریم، ولی یادت باشد که تو از من که مادرش هستم به داشتن او حریص‌تری.

شهر را پشت سر گذاشته بودیم. در خنکای صبح و سکوت صحرا می‌رفتیم که سه مرد حبشی به تاخت از کنارمان گذشتند. هنوز از تیررس نگاه‌مان دور نشده بودند که برگشتند و آب خواستند. آب خواستن‌شان در آن خنکا کمی برایم عجیب بود، اما کوزه را از خورجین برداشتم و دست‌شان دادم.

نگاه‌شان را از محمد بر نمی‌داشتند. او که آب خواسته بود پرسید: اهل کدام قبیله‌ای؟ گفتم: بنی‌سعد. گفت: چنین جواهری را در چنان ویرانه‌ای نگه می‌داری؟ جواب دادم: ویرانه یا برج و بارو. پسر را ببرم در

کدام شاه سرا بزرگ کنم؟

پرسیدند: چگونه می‌خواهد؟ جواب دادم خیلی وقت‌ها سر بر آسمان دارد و همان‌طور خوابش می‌برد. پرسیدند: چگونه بیدار می‌شود؟ گفتم: پاک و دست و رو شسته... این هم سوال است می‌پرسید؟!

مرد کناری‌اش گفت: آرام باش. ما از پیراوان عیسی پیامبریم. می‌خواهیم اندام این کودک را ببینیم. او را تنگ در آغوش گرفتم و گفتم: پیرو هر که می‌خواهید باشید. شما را با فرزند من چه کار؟ یاد حرف‌های عبدالمطلب افتادم روزی که محمد برای اول بار به سمت قبیله می‌بردم، برای به من پیش کش کرد و گفت: این کودک را چنان که شایسته بزرگان است تربیت کن و از او چشم برندار و او را به کسی که نمی‌شناسی نسپار.

افسار الاغ را در دست فشردم و گفتم شما مردها، زن بی‌پناه گیر آورده‌اید؟ از جان من چه می‌خواهید؟ همان مرد گفت: ما به راهزنی نیامده‌ایم. بگذار اندام کودک را ببینیم. پیراهن محمد را بالا بردم و گفتم از همان‌جا که ایستاده‌اید نگاه کنید و بگذارید بروم. مرد اول پرسید: او را چند می‌فروشی؟ فریاد زدم: مگر فرزند را می‌فروشند؟

آرام گفت: آنقدر پول به تو بدهیم که شاهرگ تجارت مکه را به دست بگیری. پیمان می‌بندیم سالم و سلامت بزرگش کنیم. مگر دوست نداری پسرت در آسایش بزرگ شود؟ تو خود نیز از گوسفندچرانی آسوده می‌شوی. فکرش را بکن پانصد هزار دینار برای کودکی دوساله پول زیادی است. گفتم پسر را با دنیا و هر چه در آن است معامله نمی‌کنم. راه را باز کنید که دیرم شده. همان‌طور که داشتند از ما دور می‌شدند یکی‌شان گفت: پس منتظر روزی باش که او را از دستت برابیم و به حبشه ببریم. این کودک آینده‌ای نیکو دارد و برای پادشاه حبشه هدیه‌ای گران‌بهاست. حلقه دستانم را به دور محمد تنگ‌تر کردم و گفتم: مگر این که من مرده باشم.

از آن روز آرام و قرار نداشته و چشم از او برنداشته‌ام. تا روزی که خواست با فرزندانم به چوپانی بروم راضی نبودم به رفتنش. آن‌قدر شیرین زبانی کرد و دلیل آورد که مجاب شدم. گفت: بیم به خود راه نده که من بزرگ شده‌ام، اما امروز چه شد که از کنارم ناپدید شد، نمی‌دانم!

هاله هندوانه را قاچ کرده و مقابل حلیمه گذاشته و می‌گوید: بخور خواهر تا حالت جا بیاید. رنگ از رخسارت پریده. آمنه اگر ببیندت نگران می‌شود. از اقبال تو به خانه پدری‌اش رفته است. تا هندوانه را بخوری و کمی استراحت کنی من هم می‌روم و می‌آیم. شترمان دارد می‌زاید. مردها دنبال محمد رفته‌اند و زن‌های خانه دست تنه‌ایند.

حلیمه در اتاق تنه‌است. زل زده به ترک‌های دیوار روبرو. گاهی آه می‌کشد و برای مدتی ساکت می‌شود.

آفتاب نیمه جان غروب از پنجره به صورتش افتاده. یکی دو مگس دور ظرف هندوانه پرواز می‌کنند. صدای غیژ غیژ در حلیمه را به خودش می‌آورد. سر بر می‌گرداند و آمنه را در قاب در می‌بیند. دست به دیوار می‌گیرد و بلند می‌شود. با صدایی گرفته می‌گوید سلام خاتون! آمنه پیش می‌آید و می‌پرسد: چرا رنگت پریده؟ حلیمه سر به زیر چیزی نمی‌گوید. آمنه می‌گوید: پدرم خبر آورد که محمد گم شده. او هم در اطراف کعبه شنیده. مردها برای یافتنش رفتند و من به این سو آمدم.

حلیمه می‌گوید رویم سیاه. یک لحظه دستش را رها کردم تا پول ادویه را بپردازم. برگشتم و دیدم نیست. نترس حلیمه. من او را از همان روز که به دنیا آمده به امان خدا سپرده‌ام. خدا هم که می‌دانی امانت‌دار خوبی‌ست. حلیمه می‌گوید: خدا مثل بندگانش غفلت نمی‌کند که گوهرش را از چنگش در بیاورند.

آمنه دست حلیمه را می‌گیرد و می‌گوید: تو اگر می‌دانستی چگونه او را باردار بودم و چگونه به دنیایش آوردم و چه اتفاق‌هایی افتاد، بد به دلت راه نمی‌دادی. وقتی به دنیا آمد، صدایی از آسمان شنیدم. هاتفی به من گفت: «بگو او را از شر هر حسودی به خدای یکتا پناه می‌دهم و نامش را محمد بگذار.»

از آن به بعد هر روز او را به خدا می‌سپارم. الان هم دلم روشن است که زود پیدایش می‌شود.

زن‌ها در گفت و گویند که صدای عامر از کوچه می‌آید: مژدگانی بدهید محمد پیدا شد. آمنه و حلیمه به حیاط می‌آیند.

پیدا شد. تا شمال مکه رفته بوده، مردی از اهالی آن‌جا وقتی می‌فهمد که محمد گم شده او را به دوش می‌گیرد و نزد کعبه می‌آورد. سرورم مرا فرستاد که خبر را به شما بگویم.

حلیمه یک مشت سکه به طرف عامر می‌گیرد. عامر می‌گوید آب برایم بیاورید. آنقدر دویده‌ام که زبانم به کامم چسبیده.

آمنه می‌پرسد: الان کجا هستند؟ عامر در حالی که سکه‌ها را از این مشت به آن مشت می‌ریزد، می‌گوید: سرورم دارد محمد را به دور کعبه طواف می‌دهد.

صدای کل کشیدن زن‌ها از طویله می‌آید. آمنه ظرف آب را دست عامر می‌دهد و می‌گوید: به سلامتی، شترمان هم فارغ شد. برو خیرش را به آقایت بده. این بار ولی نمی‌خواهد بدوی و خودت را خسته کنی.

حلیمه می‌خندد و گریه می‌کند. گریه می‌کند و می‌خندد و به دنبال عامر به سمت کوچه می‌دود. آمنه می‌پرسد: کجا حلیمه؟

به طواف کعبه می‌روم.

آمنه می‌گوید: لااقل بیا کفش‌هایت را بپوش! منابع در دفتر نشریه موجود می‌باشد.